



سار و سرو

پیمان دلجو

صبح دم خنکای نسیم رهگذر، شاخه‌های باران خورده‌ی درختان پارک را نوازش می‌داد. موج‌وار در میان آن‌ها می‌پیچید و داستان گندم‌زارهای آزاد را حکایت می‌کرد. جایی دوردست، پشت کوه‌های سر به فلک کشیده، همان جایی که خورشید، سرشار از عشق و دور از دسترس طلوع می‌کرد.

در میان تمام درختان پارک، یک سرو جدا از دیگران می‌زیست. باد رهگذر کمتر به او سر می‌زد، چراکه او مانند سایر درختان طالب خورشید و گندم‌زار نبود. حتی به قلّه‌های خاکستری نیز نمی‌اندیشید. هر روز و شب تک و تنها به آسمان می‌نگریست و انتظار می‌کشید. در موسم پاییز، هنگامی که تمام درختان توشه‌ی گناهان خود را برای آمرزش در فصل پاکی و نیایش تهی می‌کردند، سرو خود را از زمزمه‌ی باد خزان دور نگاه می‌داشت. از مدّت‌ها پیش، زمان معنای خود را از دست داده بود. روزها، هفته‌ها و فصل‌ها یکسان می‌نمودند.

از همان شبی که سار کوچک سراسیمه وارد شاخه‌های او شده بود حس کرد چیزی درونش می‌جوشد. سار کوچک از ترس شکارچیان بی‌رحم به او پناه آورده بود. بعد از ورود سار، سرو شاخه‌هایش را بست و در اعماق وجودش با سار پیمان بست که حتی به قیمت قطع شدن ریشه‌اش شاخه‌هایش را از هم باز نکند.

از آن زمان پیوسته به آسمان خیره می‌شد و در انتظار طلوع بود. نه طلوع خورشیدی که شامگاهان نقاب بر رخسار کشد. چشم در راه طلوعی بود که کرانه‌ها را درنور دیده باشد و افق‌ها را در خود جای دهد. آن روز چشم‌هایش را به‌سوی روشنایی چشم‌نواز می‌گشود تا سار کوچک، آزاد و شادمان به پرواز درآید و اوج گیرد.

آه، اما اگر سرو روزی شاخه‌هایش را به روی باد می‌گشود، خبردار می‌شد که جنازه‌ی سار کوچک در زیر پاهای او در حال پوسیدن است. جایی که سرو هرگز به آنجا خیره نمی‌شد...